

ساعت شنی

ماجده نیکوکار



تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : نیکوکار، ماجده
عنوان و پدیدآور : ساعت شنی / ماجده نیکوکار.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۵۸۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 40 - 2
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۲۲۶۰۲

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ساعت شنی

ماجده نیکوکار

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: فرین

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 40 - 2

فصل اول

آرام دست‌هایم را از میان دست‌هایش بیرون می‌کشم و سر جایم می‌نشینم. چشم به تاریک و روشن اتاق می‌دوزم و نفس می‌کشم. عمیق، پردرد، خسته، گنگ...

از روی تخت بلند می‌شوم.

— کجا؟! —

به صورتش که حالا میان نور کم‌رنگ و بی‌جان اتاق، سایه روشن افتاده نیم‌نگاهی می‌اندازم و به سمت پنجره حرکت می‌کنم. پرده‌ی شیری رنگ را به آرامی کنار می‌زنم. چشم می‌دوزم به کوچه‌ی خلوت و بی‌ترددی که تنها با نور تیر چراغ برق کنار دیوار روشن شده و بس. دایره‌ی دیدم از در پر نقش و نگار آپارتمان ۱۶ واحدی سمت راست شروع و به در سیاه و ساده‌ی خانه‌ی کلنگی سمت چپ ختم می‌شود. این بین، نقطه‌ی طلایی دیدم تنها درخت پیر و خسته‌ی معجون است که سر به زیر و آرام کنج دیوار روبه‌رو کز کرده.

حرکت سایه‌ای را در کنار درخت احساس می‌کنم. به آرامی دست روی شیشه می‌کشم تا نگاهم شفاف‌تر شود. درست می‌بینم. بی‌اختیار تکیه‌ام را به دیوار کنار پنجره می‌دهم. می‌دانم که این جاست، می‌دانم که دلش این جاست و خودش بیرون از این خانه. می‌دانم و نمی‌خواهم که

بفهمم. که باور کنم، که خط بکشم روی همه چیز و دست بگذارم روی اتفاقات اخیر. کجای دلم جای دهم این همه ناباوری‌های تلخ را؟ کجای ذهن مشوشم آخرین وقایع را جای دهم؟ اصلاً حالا میان این همه ناباوری چیزی به اسم باور معنی دارد؟...

— چیزی شده؟

بی آن‌که نگاهم را از شیشه‌ی مقابلم که میزبان تصویر هر دوی ماست بگیرم، زمزمه می‌کنم.

— تا حالا شده تو عمرت بخوای یه لحظه‌هایی رو برگردونی عقب؟! تا حالا شده یه زمانی پیش خودت بگی ای کاش می‌شد زندگی رو هم مثل فیلم برگردونیم عقب؟ حتی شده تنها برای چند دقیقه، چند ساعت...

منتظر جواب نیستم، مثل تمام عمرم سوال می‌پرسم تا خودم جواب دهم. تا خالی شوم.

— وقتی ناخواسته حرفی می‌زنی که همه چیز رو به هم می‌ریزه، می‌خوای فقط برای چند دقیقه به عقب برگردی. وقتی به اشتباه کاری رو انجام می‌دی، می‌خوای برگردی به عقب حتی شده برای یه ساعت. وقتی برنامه‌ی یه روزت اشتباه می‌شه می‌خوای برگردی به دیروز... اما من هیچ‌وقت نمی‌خوام به یه لحظه، یه دقیقه، یه ساعت یا حتی یه روز قبلم برگردم. می‌خوام چشم‌هام رو ببیندم و برگردم به بیست سال پیش. نمی‌دونم می‌تونم چیزی رو عوض کنم یا نه، اما این آرزو سال‌هاست که با منه. یه ساعت و یه روز و یه ماه دردی از من دوا نمی‌کنه. حتی خودمم نمی‌دونم دقیقاً از کی به این جا رسیدم...

حضورش را در کنارم احساس می‌کنم. حالا شیشه‌ی روبه‌رو میزبان هر

سه‌ی ماست.

دست‌هایش را حصار بازوانم می‌کند و با صدایی زمزمه‌وار می‌گوید:

— عزیزم...

بغض صدایم را حس کرده، اما نمی‌داند این بغض تمام عمر با من بوده. نمی‌داند به اندازه‌ی تمام شب‌های عمرم بغض دارم. به اندازه‌ی تمام تنهایی‌هایم. به اندازه‌ی تمام حفره‌های زندگی‌ام که هیچ‌وقت پر نشد. به اندازه‌ی همه‌ی غصه‌های کوچک و بزرگم بغض دارم.

هنوز نگاهم به سایه‌ی زیر درخت است. انگار نگاهم را می‌بیند که دست در جیب‌هایش فرو می‌برد و آرام از پنجره و درخت و دایره‌ی دیدم دور می‌شود. دست روی شیشه‌ی بخار گرفته می‌گذارم و زمزمه می‌کنم.

— کاش می‌شد وقتی تو زندگی احساس تموم شدن می‌کنیم، همه چی رو برگردونیم تا از اول شروع بشه... مثل یه ساعت شنی...

ماجده نیکوکار ❁ ۹

— باز شما خودتو به زحمت انداختی؟ کاش یه روزی همه رو دعوت می‌کردی که منم بتونم پیام کمک.

— من همه‌ی کارهامو کردم. فقط منتظر توام که بیای و یکی از معجون‌های خوشمزه‌ات رو برام درست کنی.

بی‌اختیار از لفظ «معجون» خنده‌ام گرفت و کلید را در قفل چرخاندم.

— باشه چشم. پس من تا یه ساعت دیگه اون‌جام.

— باشه فدات شم، مواظب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظ من در صدای تک بوق گم شد. گوشی را روی جاکفشی

جلوی در گذاشتم و با قدم‌هایی خسته روی کاناپه ولو شدم. دستی به سرم کشیدم و آرام زمزمه کردم:

— کاش زنگ نمی‌زد...

اما تا به حال بیش از هزار بار این آرزو را در دل تکرار کرده بودم و می‌دانستم که هیچ‌وقت برآورده نمی‌شود. او عاشق مهمانی بود و این داستان تقریباً ماهی یک بار تکرار می‌شد، تازه آن هم در صورتی که دیگران هوس مهمان بازیشان گل نمی‌کرد.

با رخوت از جایم بلند شدم و به زحمت خودم را به در حمام رساندم. دقایقی بعد صدای آب بود و قطراتی که ذره ذره تنم را در آغوش می‌گرفت. دلم می‌خواست چشم‌هایم را می‌بستم و برای مدتی طولانی و نامعلوم به خواب می‌رفتم؛ به خوابی که خبری از کابوس در آن نباشد. خوابی که هیچ‌کس بعد از طولانی شدنش بیدارم نمی‌کرد. کاش فراموش می‌شدم. از زمان، مکان، بُعد؛ کاش از ذهن همه فراموش می‌شدم. کاش فراموشی می‌گرفتم و فراموش می‌کردم؛ خودم را، دیروزم را، گذشته را،

فصل دوم

با ایستادن ماشین، خیلی سریع پیاده شدم و اسکناس هزار تومانی را مقابل راننده گرفتم. مرد میان‌سال در حالی که غرغر می‌کرد، گفت:

— خانم پول خرد بده. عجب داستانی‌ها...

یکی دو اسکناس چرک و پاره مقابلم گرفت و قبل از آنکه اعتراضی به این کاغذ پاره‌های بی‌استفاده کنم که تنها به درد صندوق صدقات می‌خوردند و بس، پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از کنارم دور شد. هنوز نگاهم به تاکسی قراضه بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد. خیلی سریع دست در کیفم کردم. دست روی شیشه‌ی شفاف و بی‌خش گوشی‌ام کشیدم.

— سلام.

— سلام قربونت برم. کجایی عزیزم؟

نگاهی به خیابان پر رفت‌وآمد و کوچی نیمه تاریک انداختم.

— سر کوچه. نزدیک خونه. چه طور مگه؟

— صبح هر چی شماره‌ات رو گرفتم در دسترس نبود. امشب همه رو

دعوت کردم، تو هم یه دوش بگیر و زودی بیا.

دستی برای آقا نعمت تکان دادم، راهی پله‌ها شده و اخمی به کاغذ

روی در شیشه‌ای کردم.

آینده را... دلم می خواست بخوابم. دلم می خواست...

سرم را به سمت قطراتی که با شدت به صورتم فرود می آمدند بلند کردم. خواب ابدی که ممکن نبود، شاید قطرات آب می توانست همه چیز را از خاطر من بشوید و پاک کند. کاش می توانستم همه ی آدم های دور و برم را زیر این قطرات بیاورم تا همه چیز را فراموش کنند، اما افسوس... دستم را روی زنگ گذاشتم. صدای مردانه ای لحظاتی بعد به گوشم رسید.

— بیا خانم، در دونه ات هم رسید.

لبخند زنان سری تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم. در واحد چهارم باز بود. امیرخان با نگاهی پدرا نه کمی عقب تر در حالی که خیار بزرگی به دست داشت و با ولع گاز می زد، نگاهم می کرد.

کفش هایم را در آوردم و گفتم:

— سلام.

— به به سلام عزیز دلِ مرجان خانم.

— بعد می گن آقایون حسود نیستن. همین یه طرفدار هم نمی تونی به ما

بینی امیرخان؟

— همین یه طرفدارت اندازه یه قشون دمار از روزگار ما در آورده. چپ

می ره می گه تارا، راست می ره می گه تارا، به جون تو شب تو خواب هم

اسم تو رو میاره. هووم شدی به خدا...

لبخند زنان سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. عمه مرجان

مقابل اجاق گاز ایستاده بود. آرام به پشت سرش رفتم و دست هایم را

دورش حلقه کردم. هنوز کلامی از دهانم خارج نشده، عمه در حالی که با

دست پسم می زد، گفت:

— ا... نکن امیر کلی کار...

اما قبل از آن که جمله اش را کامل کند، چشمش به صورت سرخ و پراشته ام که از شدت خنده در حال انفجار بود افتاد و خجول در بغلم گرفت.

— سلام قربونت برم. کی اومدی من نفهمیدم؟

— والله مگه این امیرخان حواس برای شما می ذاره؟!

— آره به خدا...

و وقتی شیطنت چشم هایم را دید، ضربه ای به شانم زد و گفت:

— برو زبون دراز... تنت به تنه ی این امیر خورده؟!

از سر علاقه و عشق صورت گرد و بانمکش را بوسیدم و گفتم:

— الهی قربونت برم که وقتی عصبانی می شی کلی خوردنی تری؟

— هی هی... هوو جان حواست باشه، به کیک خوشمزه ی من ناخنک

نزنی ها. صاحب داره.

لبخند زنان به سمت امیرخان که حالا جلوی در ایستاده بود و

طلبکارانه نگاهم می کرد، چرخیدم و دست هایم را به حالت تسلیم بالا

بردم.

— حالا لازم نیست دوئل کنید... بدوید که الان سر و کله ی مهشید اینا

پیدا می شه و من هنوز هیچ کاری نکردم. امیر تو به جای چیدن این ظرف

میوه، همه رو که خوردی زود باش. تارا جون، عمه تو هم بدو این

معجونت رو درست کن، الانه که همه برسن.

با اولتیماتوم عمه هر کس به سراغ کار محول شده اش رفت. ساعتی